برگ گل

یعنی

شمس العلما مولانا شبلی نعمانی مرحوم

کے

قصائد

اور فارسی غزلون کا

مجموعہ

باہتمام احقر العباد محمد حسن

انوار المطابع لکھنؤ مین چھپا

بسم اللہ الرحمن الرحیم

مرثیہ شیخ حبیب اللہ صاحب مرحوم المتوفی ۱۲ر نومبر سنہ ۱۹۰۰ء

از

شبلی نعمانی خلف شیخ مرحوم

هان ای پدر نه گویمت این و نه آن بکن — زنهار عزم رهروی آن جهان مکن

دعوای صبر گه به غلط هم نکرده ام — هان ای پدر! به صبر مرا امتحان مکن

دستان سرای بزم طرب بوده ام پدر — ما را بنوحه، زمزمه سنج فغان مکن

کوه غم فراق تو دانم که برکشم؟ — با چون منی شکسته و زار این گمان مکن

پیرانه روی روشن تو آفتاب بود — این آفتاب از نظر ما نهان مکن

دانسته ام که رو به فنا دار دانچه هست ‌‌ ‌ ‌ این نکته را ولیک تو خاطرنشان مکن

مهدی اگر گذشت سه تن باز مانده ایم ‌ ‌ ‌ ‌ با ما بباش و همرهی رفتگان مکن

مپسند این که بیکس و بی خانمان شود

هان آن قدر بمان که مظفر جوان شود

رفتی و حال قوم ندانی که چون شده ست ‌ ‌ ‌ ‌ دلها تمام از غم و از غصه خون شده ست

ایوان قوم کز تو سرش چرخ سود بود ‌ ‌ ‌ ‌ در جنبش ست و کنگرهایش نگون شده ست

آن قوم کز تو پایهٔ جاهش بلند بود ‌ ‌ ‌ ‌ زار و نژند و خسته و خوار و زبون شده ست

آن صفحهای دفتر اقبال پاره گشت ‌ ‌ ‌ ‌ آن کاسهای خوان نعم واژگون شده ست

مهر از افق دمید و همان تیره ماند دهر ‌ ‌ ‌ ‌ از بسکه دود آه ز دلها برون شده ست

تو از میانه رفتی و ما را به درد تو ‌ ‌ ‌ ‌ از جسم تاب رفته و از دل سکون شده ست

پرسی اگر ز بیش و کم ماجرای ما ‌ ‌ ‌ ‌ کم گشته شادمانی و ماتم فزون شده ست

ای مرگ ای سیاه کن روزگار ما

شرمت نیامد از دل امیدوار ما

در شهر کیست کز غم تو دیده تر نکرد / یک دل نبوده است که صد ناله سر نکرد

دانسته، پاس خاطر ایشان نداشتی؟ / یا کس ترا ز حال عزیزان خبر نکرد

با آنکه شور حشر ببالین گه تو بود / چشم مبارک تو از خواب بر نکرد

با آنکه ناله ام جگر سنگ را گداخت / در حیرتم که در دل نرمت اثر نکرد

زنهار، در کنار روشن جا نداده ام / بر تیر آه کز دل گردون گذر نکرد

عذرم بنه، دراز اگر شد حدیث غم / کین داستان درد کسی مختصر نکرد

معذورم از دو دیده اگر گشت خون فشان / کرد آن غمت بدل که برگ نیشتر نکرد

تنها نه دوست از غم مرگت اثر گرفت
بود آتشی چنان که بهر خانه در گرفت

آه آن زمان که درد تنش را نزار کرد / و آثار مرگ بر رخ و نبض آشکار کرد

عم بزرگوار که آسیمه سر دوید / حالش بدید و گریهٔ بی اختیار کرد

شبلی رسید و ناله زد و بسمل اوفتاد / اسحاق آمد و مژه را اشکبار کرد

مستوره خانه آمد و از سینه بر کشید / آن تیر آه کز دل گردون گذار کرد

حالی بہم رسید کہ طفل و جوان و پیر | از ہوش رفت و جامۂ خود تار تار کرد
آہ از جفاے مرگ کہ با حالتے چنین | رحمے نکرد و شیوۂ جور اختیار کرد
المختصر چو جان بہ جہان آفرین سپرد | جا در کنار رحمت پروردگار کرد

چون ہر کسی بہ درگہش امیدوار ہست
آمرزدش خداے کہ آمرزگار ہست

قصیدۂ تہنیت سلامت ماندن شہزادہ عالی گہر میر عثمان علیخان بہادر از آسیب تفنگ اطال اللہ بقاءہ در بزمے کہ از طرف نواب مدار المہام بہادر برپا شدہ بود مصنف باصرار بزرگان دولت باین اشعار لب بہ تہنیت کشاد

سنہ ۱۹۰۱ء

یارب این بزم چہ بزمی است کہ زینت و ساز | ہست ہر گوشہ تماشا کدۂ نعمت و ناز
بارک اللہ زہے بزمے کہ نظیرش بہ جہان | خود ندیدہ است و نہ بیند فلک عربدہ باز
بزمگاہیست ہمانا ہمہ رنگ و ہمہ بوی | جلوہ گاہیست تو گوئی ہمہ برگ و ہمہ ساز

پاس آئین ادب بین که باین جوش نشاط
خنده ها بر لب چون خندهٔ گل بی آواز

بنگری ساز و نه از جنبش وقت بربط و رود
بشنوی لحن و نه از پردهٔ عشاق و حجاز

همه سرمست از آن می که بود هوش ربای
همه مخمور نه زان باده که باشد غمّاز

دل به جوش آمده و مانده زبانها خاموش
لب پر از زمزمه و خانه تهی از آواز

هیچ دانی که چرا این همه جوش است و طرب
هیچ دانی که چرا اینهمه زیب است و طراز

مجلس تهنیت نوبر اقبال شهی است
میر عثمان علی زیب ده نعمت و ناز

گوهر تاج شهی زیور اورنگ دکن
آن همایون دم و فرّخ رخ و تسلیم طراز

آنکه شهزادگیش فرّهٔ شاهی دارد
هم بدان سان که حقیقت بتراود ز مجاز

اختری هست که خورشید درخشان گردد
جوی فیضیست که دریای کرم باشد باز

چون نگه داشتش از حادثهٔ صعب خدای
از دکن غلغلهٔ مژده رسد تا به حجاز

هم برین مژدهٔ جان بخش توان خواند غزل
هم بشکرانهٔ این لطف توان کرد نماز

وقت آن است که بخویش در آیی از جای
وقت آن است که بر خویش ببالی از ناز

وقت آن است که بی باک نوازی نی و چنگ
وقت آن است که بی پرده شوی زمزمه ساز

وقت آن است که هر شاخ در آید برقص
وقت آن است که هر برگ شود نغمه طراز

ای زمین وقت تو خوش هان که رسد ناز بچم
ای فلک عمر تو کم هان منشین از تک و تاز

وقت آن است که دستی بدعا بردارم
وقت آن است که بر خاک نهم روی نیاز

سر بخاک افگنم از عجز و پس آنگه گویم
کای خداوند جهان داد گر بنده نواز

تا جهان باشد و تا گردش دوران باشد
خسرو ملک دکن باد بدولت دمساز

میر محبوب علیخان نظام آصفجاه
که رسد فیض عطایش ز دکن تا به حجاز

آنکه از معدلتش دست ستم شد کوتاه
آنکه از موهبتش دست کرم گشت دراز

ذوق مدحت گری شاه چنانم بربود
که دعا گویم و آنگاه به مدح آیم باز

مدح خود گرچه ز آئین وفا هست ولی
چه توان کرد که این رشته دراز است دراز

لاجرم تن زنم و طے کنم این نامهٔ شوق
پس به آهنگ دعا باز شوم نغمه طراز

تا گل و لاله و نسرین دمد از سینهٔ خاک
گونه گون نقش زند تا فلک شعبده باز

باد خاک ره او قبلهٔ اصحاب کمال
باد سنگ در او کعبهٔ ارباب نیاز

قصیدۂ تشکر

ہر ہائنس نواب سلطان جہان بیگم، والیۂ عالیۂ کشور بھوپال

(بعطاے زر امداد ماہانہ دار العلوم ندوہ)

سنہ ۱۹۰۸ء

انچہ با دشت و چمن ابرِ بہاران کردہ است
خسروِ کشور بھوپال بہ ما آن کردہ است

ندوہ را گر سر و سامان بسازد وی چہ عجب
زان کہ ہر کار کہ او کرد بسامان کردہ است

چون نگہ کرد، کہ دینِ نبوی در خطر است
لاجرم، یاوریِ سنت و قرآن کردہ است

رایتِ علم نگون بودہ و افراشتہ است
چہرۂ شرع حزین بودہ و خندان کردہ است

بہر مردان ہمہ آئین عمل خواہد بود
انچہ در تربیتِ عالمِ نسوان کردہ است

دانش آموختنِ پردہ نشینانِ عفاف
مشکلے بود کہ از فکرِ خود آسان کردہ است

کار آموزش و تعلیمِ زنان گرچہ خوش است
نہ بآن شیوہ توان کرد کہ نادان کردہ است

ہرچہ او گفت بآئینِ شریعت گفتہ است
ہرچہ او کرد بہ فرمودۂ یزدان کردہ است

طرح صد شیوه و رسم و روش تازه نهاد ... وانچه از پیشروان یافت دو چندان کرده است

معدلت را به سیاست نتوان کرد بهم ... وقت او خوش که هم این کرده هم آن کرده است

گوشهٔ مقنعه اش قیمت افسر شکست ... لقبش دهر نکو کرد که «سلطان» کرده است

مدح غائب گره از خاطر من نگشاید ... فکر را دوری بزم تو پریشان کرده است

بی‌کسان را که مهر تو نواخته است ... خستگان را نظر لطف تو درمان کرده است

هر که را در چمن دولت افتاد گذر ... صد هزاران گل امید به دامان کرده است

نامهٔ جود ترا ناطقه صد بار ز ذوق ... خوانده است و دگر آغاز ز عنوان کرده است

خستهٔ دست نوال تو چه لعل و چه گهر ... که به یم نیز همان کرد که با کان کرده است

چرخ از چشم جهان «رابعه» را گر بنهفت ... باز در پیکر پاک تو نمایان کرده است

زنده تا دیر بمان کز پس بانوی من ... آسمان نام تو آرایش دیوان کرده است

شبلی غمزده را مدح شهان شیوه نبود ... لیک لطف همه را بندهٔ احسان کرده است

ترکیب بند

براے مجلس عام ندوۃ العلماء
منعقدۂ ۴ ذی قعدہ سنہ ۱۳۲۶ھ بمقام لکھنؤ در ایوان ندوہ

اے کہ نیرنگ سراپردۂ عالم دیدی
جاہ کیخسرو و فر حشم جم دیدی

گونہ گون بازی گردون بہ نگاہ آوردی
پیکر آرائی این برشدہ طارم دیدی

مسند آرائی جم را بہ نظر آوردی
تاج سلجوقی و خم طرۂ دیلم دیدی

داستانہای جہانگیری خسرو خواندی
زور بازوے کمند افگن رستم دیدی

فرۂ افسر و دیہیم تماشا کردی
سر برافراختن رایت و پرچم دیدی

ہم جہانگیری شمشیر و سنان بشنیدی
ہم طرازندگی خامہ و خاتم دیدی

الغرض ہرچہ جہان را سر و سامان باشد
ہمہ را دیدی و خود گیر کہ بیش ہم دیدی

خود گرفتم کہ در جلوہ گہ دولت و جاہ
آنچہ ہرگز نتوان دید تو آن ہم دیدی

لیک بالاتر ازین جملہ جہانے دگرست
کہ درو کالبدے دیگر و جانے دگرست

عالمے ہست کہ آنجا سخن از جان باشد — عالمے ہست کہ دردش ہمہ درمان باشد

عالمے ہست کہ ہر ذرۂ او را بہ فروغ — پنجہ در پنجۂ خورشید درخشان باشد

عالمے ہست کہ آن جا بہ رہ و رسم نیاز — چرخ و انجم ہمہ بر خط فرمان باشد

خاک او معتکف دیلم و سلجوق بود — درگہش سجدہ گہ قیصر و خاقان باشد

سخن آنجا رود از منبر و محراب دعا — گر حدیثت ہمہ از گنبد و ایوان باشد

تو حدیث از جم و کیخسرو و دارا گوئی — سخن آنجا ز مسیح و ز سلیمان باشد

سامری دم نتواند زدن آنجا کہ خود او — پنجہ بر تافتۂ موسی عمران باشد

داستانہائے تو افسانۂ شاہ ست و زیر — حرف آن بزم ز پیغمبر و یزدان باشد

گفتگوئے تو ز توقیع و ز فرمان، و آنجا — سخن از وحی و ز الہام و ز فرقان باشد

تو حدیث از جم و دارا بسرائی و آنجا — گفتگو از عمر و حیدر و عثمان باشد

ہیبت درۂ عدل عمری برگویند — گر حدیثت ز دم خنجر خاقان باشد

تو به فرمودهٔ اسپنسر و بیکن نازی — سخن آنجا همه از گفتهٔ یزدان باشد
کم ز آئین جهانداری سولن نبود — آن اساسی که برآوردهٔ نعمان باشد
زین دو عالم که ترا در نظر آمد اکنون — تو کرا خواهی و کارت بچه عنوان باشد

هان نگوئیم که آن گیری و این بگذاری
حیف باشد که تو سر رشتهٔ دین بگذاری

خوش بود این که ترا جاه و حشم هم باشد — لیک حیف است اگر حرمت دین کم باشد
ملک و دین هر دو بپا گشتهٔ نیروی هم اند — اندران کوش که این باشد و آن هم باشد
بایدت سعی بدان سان که بهر دو رسی — دین و دنیا بهم آمیزی و توام باشد
شرط اسلام نباشد که به دنیا طلبی — التفات تو به دین نبوی کم باشد
روز بازار بود فلسفه و هندسه را — نامهٔ شرع پراگنده و درهم باشد
رسم اسلام نباشد که به تحصیل علوم — هیئت و هندسه بر شرع مقدم باشد
نکتهٔ شرع به افسانه برابر نهی — یورپ ار گپ زند آن نیز مسلم باشد
حل هر مسئله فقه ز یورپ طلبی — شرع پیش تو ز تقویم کهن کم باشد

دین نه سنجی که ز آئین خرد دور بود — اینکه بیگانه به همرازی محرم باشد
از ابوبکر و عمر هیچ به یادت ناید — گرمی بزم تو از سینهٔ زن اعظم باشد
در سخن بگذر از سیرت و شان نبوی — هر چه گوئی همه از گفتهٔ ولیم باشد
انچه حق ست ترا در نظر آید باطل — انچه شهد است بکام تو همه سم باشد
کار ملت همه آشفته و ابتر گشته است — صف جمعیت ما هم صف ماتم باشد
آنکه خود خاتمهٔ زندگیش این شده است — آه کو امت پیغمبر خاتم باشد

تو درین غم که زر و زور و زمین نگذاریم
ما درین فکر که سر رشتهٔ دین نگذاریم

شکوه ام گر چه از چرخ حرون می باید — حالت ندوه نه این مایه زبون می باید
این چنین درسگه شرع بدین حال تباه — خود به بینند و بپرسید که چون می باید
در دین گر قدری نیز بود بس باشد — زان گذشتیم که بسیار فزون می باید
کار امروز به فردا نتوان باز گذاشت — زین سپس انچه توان کرد کنون می باید
فرصت از دست شد هر چه کنی زود بکن — این نه کاری که در و صبر و سکون می باید

این چنین کار به تمکین و سکون برناید — اندکے نیز درین شیوه جنون می باید

کار ملت نه به افسانه و افسون باشد — سینهٔ سوخته و درد درون می باید

شبلیا وقت دعا شد قلم از دست بنه — آه پُر سوز و دل آغشته به خون می باید

ما نه آنیم که جاه و حشمے می خواهیم

داورا از تو نگاه کرمے می خواهیم

قطعه

معذرت ترتیب دستهٔ گل

هرزه چند بهم یافتن و پیش کسان — عرضه دادن نه پسندیدهٔ عاقل باشد

من هم این کار نمی خواستم از دل امّا — چه توان کرد چو فرمودهٔ بیدل[1] باشد

دیباچه الفاروق

من که یک چند زدم مُهرِ خموشی بر لب — کس چه داند که درین پرده چه سودا کردم

[1] یعنی سیّد حامد حسین صاحب بیدل شاہجہان پوری،

پیکر تازہ کہ خواہم بہ عزیزان بنمود
لختے از ذوق خودش نیز تماشا کردم

محفل از بادۂ دوشینہ نیاسود ہنوز
بادۂ تند ترا از دوش بہ مینا کردم

باز خواہم کہ دمم در تن اندیشہ روان
من کہ دریوزۂ فیض از دم عیسیٰ کردم

ہمنشین نکتۂ حکمت ز شریعت می جست
لختے از نسخۂ روح القدس املا کردم

شاہد راز کہ کس پردہ ز روئش نگرفت
گرہ از بند قبائش بہ فسون وا کردم

بسکہ ہر بار گہر پاش گذشتم زین راہ
دشت معنی ہمہ پر لولوے لالا کردم

خط منظوم

شمس العلما مولانا شبلی اپنے ایک غیر زباندان دوست کے خط کی داد جسکی اُردو صحیح اور بامحاورہ تھی ذیل کی نظم میں دیتے ہیں

دی یکے گفت کہ در ریختہ انشای سخن
شیوۂ ہست کہ مخصوص زباندان باشد

گفتم البتہ چنین است کہ گفتی، امّا
نیست کارے کہ برون از حد امکان باشد

مرد دانا بتواند کہ بہ تحصیل و بسعی
با عرب حرف زند، گرچہ ز ایران باشد

ما درین حرف کہ پیکے برساند بمن
نامۂ را کہ گران مایہ تر از جان باشد

نامه وا کردم و بازش بسپردم که ببین
اینچنین حرف دل آویز نه آسان باشد

نامه را خواند و بفرمود که شان نیست درین
کاین چنین حرف نه در کار زباندان باشد

که بود صاحب این نامه و اصلش ز کجاست
اعتبار گهر از فرخی کان باشد

گفتمش ریختهٔ خامه..... هست این
گر دگر هست مرا همچو عزیزان باشد

یارب آن دست و قلم در کنف حفظ تو باد
تا جهان باشد و تا گنبد گردان باشد

تشبیب و غزل

تا نرگس تو عربده انگیز نبوده است
این مملکت حسن بلاخیز نبوده است

نبود عجب[1] ار گرم در آمیخت به اغیار
شوخی که به ما نیز کم آمیز[2] نبوده است

واعظ! اگرت کار به لعل لبش افتاد
زین گونه حدیث تو دلاویز نبوده است

داغم که بهار چمن ممبئی امسال
بر عادت پیشینه جنون خیز نبوده است

هرچند غلط نیست که شبلی دل و دین باخت
این حرف ولی مصلحت آمیز نبوده است

۱۹۰۹ء

۱ گرم آمیختن گرمجوشی سے ملنا، ۲ کم آمیز جو شخص لوگوں سے کم ملتا ہو۔

رفتیم وگرفتیم عیارِ مہِ کنعان
حاشا کہ بہ خمیازۂ ذوقِ نظرے نیست

بیکار تر از او نبود در ہمہ عالم
آن دست کہ در حلقۂ طوقِ کمرے نیست

با نالہ خوش افتادمرا، ورنہ تو دانی
کز نالۂ وزاریم امیدِ اثرے نیست

نے نالۂ مستانہ ونے گرمیِ آہے
امروز بکوئیت مگر آشفتہ سرے نیست

دانی کہ درین معرکہ با نام ونشان کیست؟
آن است کہ از نام ونشانش اثرے نیست

نے ذوقِ نگاہے ونہ ہنگامۂ عشقے
اے واے بہ شہرے کہ او فتنہ گرے نیست

. . . . [1]
در مملکتِ حُسن مگر دادگرے نیست

۲۲ مئی	قربان دہان ولبِ آن شوخ کہ فرمود شبلی غلط است این کہ مرا با تو سرے نیست	۱۹۱۱ء

من شبِ وصل بہ این حیلہ فریبش دارم
کین سحر نیست، فروغِ رُخِ زیباے تو ہست

لذّتِ لطف تلافی خمارش نکند
آہ ازان دل کہ بد آموزِ جفا ہاے تو ہست

زاہدا ہیچ کسے را نبود در بہ بہشت
حکم اگر حکمِ تو، ور راے اگر راے تو ہست

[1] یہ مصرع پورا نہیں،

دل نہ آن چیز بود کز تو توان داشت دریغ
دیر اگر می رود از ذوقِ تقاضای تو ہست

ہمنشین با تو درین مسئلہ ام نیست نزاع
اینکہ گفتی کہ گناہ از دلِ شیدای تو ہست

رفت و آن سوی عدم لرزد و محشر گردید
فتنہ ہاے کہ نہان در قدِ رعنای تو ہست

جز تو کس را نبود در دلِ تنگم راہے
خانۂ مختصری ہست و ہمین جای تو ہست

از نظر رفتی و از شعبدہ پردازیِ حسن
ہم چنان در نظرم جلوۂ زیبای تو ہست

اے کہ در قتل گہ از بندہ نشان می جوئی
این تیغ دیدی کہ سرے ہست کہ بر پای تو ہست

می ندانم کہ شکر ریزیِ شبلی بہ سخن
ہست ازو یا اثرے لعلِ شکرخای تو ہست

توبہ از بادہ نہ کارِ منِ ناکس باشد
این قدر ہم، اگرم عقل بود، بس باشد

اے کہ گفتی "بادہ در ہم تو، نہ این می باید"
ما ہمینیم کہ ہستیم و ہمین می باید

ہان بیا، تا کنمت از بوسہ نشان بر لبِ تو
شاہِ حسنے و ترا نقش و نگین می باید

از تو با بوسہ و آغوش، تسلی نشوم
شبِ وصل ست، بہ سامان تر ازین می باید

لطف با قہر در آمیختہ درکار است
خندہ بر لب و چینے بہ جبین می باید

عرشیان را توان گفت شب وصل ز من
کاشکیم گوشہ از عرش برین می باید

غیر را حرف بدی گفت بہ خرسندی من
وین ندانست کہ بر شیوہ کین می باید

جولائی

شبلیا کیست کہ گر زود سخن می خواہی
گر نظیری نبود، شیخ حزین می باید

۱۹۱۱ء

مرا کہ یک دل و صد گونہ آرزوہا ہست
شکیب و صبر چگویم کہ نیستم یا ہست

دلم بنازکی لعل او ہمی لرزد
کہ بوسہ بے ادب و شوق بے حیا ہست

ز ناوک غلط انداز خود چہ می ترسی
بیا کہ بر لب من شکوہ ہای بیجا ہست

حدیث خار چو گویند با من مجنون
گمان برم کہ مگر گوشہ ز صحرا ہست

ز سینہ تا بزبانم پر است و غمزہ او
ہنوز در ادب آموزی تقاضا ہست

بہ سخت جانی من کس مباد از عمرے
مدار زندگیم وعدہ ہای فردا ہست

ہزار حیف کہ در ملک حسن نتوان یافت
بجز متاع جفائی کہ ہست ہر جا ہست

بیا کہ ما و تو ہر جا برابر افتادیم
ہر آن قدر کہ وفا با تو نیست با ما ہست

جفا کنی و بہ این خیرگی نمی ترسی
کہ روز داد گرامروز نیست فردا ہست

۲۹ اپریل	هنوز نشهٔ دوشینه در سرم باقی است که درس گویم و بحثم ز جام و صهباست	۱۹۱۰ء

چندے گره کشاے خمِ زلف بوده ام | تا رفته رفته کار به بندِ قبا رسید
در کارِ عشق دیده وری شرط بوده است | هر کس نظر کشود و تماشا بما رسید
زلفش دکانِ مشک فروشی کشاده است | این مژده ام بگوش ز بادِ صبا رسید
بیچاره دل میانِ دو قاتل فتاده است | ناوک کشادِ غمزه و ناز از قضا رسید
شوخے که از غرور به خود هم نمی رسد | عذرش بنه، اگر نتواند بما رسید

قاصد هزار گونه سخن ساخت در پیام
بیچاره گشت چون به سرِ مدعا رسید

قصائد و غزلیات آغاز شباب

در نعت سید المرسلین علیه الصلوٰة والتسلیم

یا سائلی عن ذا الخبر، رحمے که ام فرزم دگر | از دیده شد خون جگر، وز دودِ آه بی اثر

آید بهام در نظر از بخت خود هم تیره تر ... تا کی توان کردن بسر آتش زده در جان و تن

آه از جفای چرخ دون، فریاد از بخت زبون ... کز جور ایشانم کنون اندر دیده ریزد سیل خون

شبها درین جوش جنون، در باخته صبر و سکون ... چون شمع با سوز درون گریم بحال خویشتن

بنگر که چون در هر فنی، از دانه کردم خرمنی ... هم از گلی و ز سنبلی، آراستم صد گلشنی

گردون ندارد چون منی، فضل و هنر را مامنی ... اینک بفکر روشنی، شمعیم در هر انجمن

بازم باین خواری نگر در گریه نو زاری نگر ... حال تبه کاری نگر، وز چرخ خونخواری نگر

خویش دل آزاری نگر، وز بخت بد یاری نگر ... همواره خونباری نگر از چشم خون پالای من

اعدا از یکسو در کمین، وز یکطرف گردون بکین ... من با دل اندوه گین افتاده در کنج غمین

وین ناکسان چندین بین با من طرف گشته چنین ... از بهر یک جان حزین، صد گونه بین رنج و محن

در بیکسی اکنون همی، خو کرده ام کنج غمی ... نی مونسی نی همدمی تا راز دل گویم دمی

آوخ که نو ماتمی، ننگذشت در چشمم نمی ... زخم دلم را مرهمی نبود درین بیت الحزن

بنگر که با چندین هنر، از جور چرخ هفت سر ... چون لاله ام خونین جگر، ناسازی بختم نگر

کاندر چنین حالی ترا هر دم دهد داغی دگر ... از من که بگذارد خبر، در بزم آن شاه زمن

آن خسرو عرش آستان، آن داور گیتی ستان — آن قبله گاه انس و جان، آن خاتم پیغمبران

دانای اسرار نهان، روح الامینش پاسبان — گردون به ننگ چاکران، خاک درش را بوسه زن

پیش از همه شانش نگر، عیسی ثنا خوانش نگر — چرخ از غلامانش نگر، دوران قدر ایوانش نگر

برتر ز کیوانش نگر، جبریل دربانش نگر — در بند احسانش نگر، آبای علوی هفت تن

عالم همه خاک رهش، قصر فلک عشرت گهش — وین بارگاه نه تهش، گشته کمینه خرگهش

گیتی و این هفت و نهش، باشد غبار درگهش — وز جلوهٔ نور رهش، روشن شد این نه انجمن

آن تاجدار ملک دین، دارای اقلیم الیقین — دانای علم اولین، فرمان برش روح الامین

عالم شدش زیر نگین، چرخش همی سد زمین — آدم همان در ماء و طین، او گشته میر انجمن

شاها مرا بنگر که چون، از دست این چرخ حرون — شد دیده و دل جمله خون، هر لحظه در جوش جنون

چون غم بود از حد فزون، از خویش می آیم برون — رحمی بحالم تا کنون، آسایم از رنج و محن

مسکین نوازا داد گر، خبر تو دانم کس دگر — بیچارگان را چاره گر، هی شبلی شوریده سر

می نالد از درد جگر، بر حال زارش کن نظر — اَدْرِکْهُ یا خیر البشر من کل غم والحزن

در مدح سلطان عبد الحمید خان

هان دگر فصل بهار آمد و آراسته شد — بزم عیشی که در و نیست جز از باده سخن

گفت ساقی بحریفان که برد مژده مے — شیشه از خویش برون آمد و برخاست که من

مفت آنست خود امروز که برغم حسود — عهد با پیر مغان بسته و شد توبه شکن

زاهدا باده خورا نیک به تقاضای بهار — در حرام است مرا هست گنه در گردن

چون بفردوس سزا داشته است ایزد ما — هان دگر باده ننوشیم مگر در گلشن

ساقیا چند توان کرد حدیث از جم و کے — باده ام در ده و میگوئی هم از باده سخن

فتنه خفت است و جهان سرخوش و طالع بیدار — مے توان خورد بیادِ کرمِ شاہِ زمن

آن جوان بخت و جهان پیر و گیتی آرائے — آنکه از بخشش او شد کفِ سائل معدن

مطلع تازه کنم پیشکشِ بزم حضور — مدح غائب نشود عقده کشای دل من

مطلع

اے شد از رای منیر تو جهانے روشن — آن زرا دوخته دستِ کرمت چشم و دهن

ذره از تابشِ احسانِ تو گردد خورشید — قطره از فیض نمِ جود تو شد دُرِّ عدن

دانش از رائے مصیبِ تو کند کسبِ کمال
خرد از فکرِ صحیحِ تو بیاموزد فن

دشمنت بسکہ ز جان سیر بود در محشر
روح او پا نگذارد بہ نہانخانہ تن

باد گرزِ تو چو در معرکہ جنگ زند
صورتِ برگِ خزان دیدہ بریزد سر و تن

داد را پایہ شناس سخنے نیک نگر
تا چہا دادہ ام از طبع رسا داد سخن

ضبط اوصافِ تو بیرون بود از حدِ خیال
گرچہ در مدح تو بسیار توانم گفتن

من کہ باشم کہ بمدح تو فرو ماند خرد
بر دعائیہ کنون ختم توان کرد سخن

تا زمان است ترا پایہ بود دولت و جاہ
تا جہان است موافق بودت چرخ کہن

باز بہار آمد و گل در چمن
چاک زد از جوش طرب پیرہن

بلبل خوش لحن نوا ساز کرد
مرغ چمن زمزمہ آغاز کرد

نیست چو از لالہ و گل جائے سرو
در چمن استاد زیک پائے سرو

غزل کہ در دو سہ ساعت گفتہ شد

نگاہے بر منِ مسکین خدا را
کہ گاہے شاہ بنوازد گدا را

فغان کز ہجر تاب و صبر و آرام
غمت نگذاشت در دل ہیچ جا را

نہ یاد آری گہے از خستۂ خویش
سخن را رہ نباشد در رہ ہنت

فرامش ساختی حرف وفا را
ز تنگی ہچو در غنچہ صبا را

کجا در بارگاہش بار بخشند
چو تسنیمؔ[۱] غریب بے نوا را

شد ہوائے عرصۂ گیتی برنگ آتشین
بسکہ از تفتیدگی در ہیچ چیزی نم نماند

کز نسیم صبح گردد شعلہ چون مرغ کباب
شد حباب بحر ہچون کوزۂ نادیدہ آب

تا نہ پنداری کہ خرم می رویم
از گداز شعلۂ غم ہچو شمع
از فریب یار گیسوے کسے
خفتہ پاس چید بر دامان گل

از وطن با چشم پُر نم می رویم
بزم ہا را کردہ برہم می رویم
زین جنان مانند آدم می رویم
زین گلستان ہچو شبنم می رویم

شبلیا از گردش گردون دون
دوستان رفتند ما ہم می رویم

[۱] اول تخلص بہ تسنیم میکرد ۱۲

اے غم عزیز دارو جودم کہ روز ہجر — صد آب بر داز فرۂ ما گریستن
کافی نہ شد دو دیدہ ہپائے گریۂ فراق — دارم چرا براز ہمہ اعضا گریستن

مخمسہ

شیرین سخن در بہ سر بیان — نادرۂ روزگار شبلی نام آورم

اے گل باغ صباحت روئے تو — سنبل تر بستۂ گیسوئے تو
دیدہ بر ہم کے زند از فرط شوق — ہمچو نرگس ہر کہ بیند سوئے تو
چو بہ گلگشت چمن رفتی زناز — اے گل تر محو رنگ و بوئے تو
سرو در گلشن بہ یک پا ایستاد — بہر تعظیم قد دلجوئے تو

شبلی دل خستہ را دانی کہ کیست
او سگے ہست از سگان کوئے تو

اے پسر از چہ رمیدی از ما — باز گو تا کہ چہ دیدی از ما
گفتۂ ترک وفا یعنے چہ — بافتی نرد دغا یعنے چہ
گرچہ دور از تو جدا دیدہ ستم — ہم بران عہد و مواعید ہستم

تو بیک دم زدن ای مه رخسار
وقتها بزم سخن ساختمے
من بتو با دلِ ماتم زدهٔ
بے حجابانه هم از سر زدق

گشتهٔ چون من از من بیزار
طرح بیت و غزل انداختمے
خستهٔ، سوختهٔ، غم زدهٔ
عرض می داشتمے حالتِ شوق

هم تو پابند بجوشش مستی
عهد و پیمان وفا می بستی

اے چهره نازک گل تر
اے لعل تو سحرساز کرده
زود آی که آتشِ غمم سوخت
دور از غم تو بآه و زاری
در هجر تو گاه با دم سرد
گاه رشکِ گل و سمن کجائی
بے تو همه شب نیآیدم خواب

زلفِ سیه تو سنبل تر
چشمت در فتنه باز کرده
وین شعله ز فرق تا قدم سوخت
سر با دکنم ز بیقراری
این تازه غزل سرایم از درد
وی تازه بهار من کجائی
افسانه مرد و زن کجائی

شبلی نغمہ تو مے سراید
کاے راحت جان و تن کجائی

نوید شادی مولوی محمد عمر صاحب

در عیش و طرب باز است امروز ‖ جہان را کار با ساز است امروز
متاع عیش ہر سو جلوہ گر شد ‖ طرب را روز بازار دگر شد
دگر شد تازہ عہد کامرانی ‖ جہان شد وقف عیش و شادمانی
چنان ہر کس بجام و بادہ خو کرد ‖ کہ زاہد توبہ بر دست سبو کرد
غم از گیتی متاع خود برون برد ‖ مگر این مژدہ در گوش جہان خورد
کہ آن سرمایۂ فضل و ہنر را ‖ فروغ دیدۂ معنی ہنر را
بتاریخ فلان در روز ہمان ‖ معین شد نکاح عید سامان
کنون در خدمت یاران صادق ‖ کہ باشد قول و فعل شان موافق
محبت پیشگان آزرم جویان ‖ براہ مہربانی گرم پویان
بود عرض از پے آنچہ مقصود ‖ کہ دو یک روز پیش از روز موعود

شرف بخشند غربت خانه ام را / دهند آبادی ویرانه ام را
زراه لطف کار من بسازند / غریبی را باحسانی نوازند

در مدینه منوره پیش روضه اطهر خواند

ای بکرم کار جهان کرده ساز / مرهمه را پیش تو روی نیاز
چون بدرت آمده ام باامید / از کرم خویش مکن ناامید
چون بدرت آمدم امیدوار / سایه لطفی ز سرم برمدار

ساقیا باز خیز و ساغر ده / جام می درده و مکرر ده
فصل گل آمد و بهار رسید / می بده کاینکم خمار رسید
چون سر صبح دوستانم هست / باده درده که باده جانم هست

ازبس بیاد آن قد رعنا گریستیم / بیخود بزیر سایه طوبی گریستیم
باسوز سینه زا دل شب تا دم سحر / چون شمع در فراق تو تنها گریستیم
مارا ز چرخ چشم وفای نبوده است / من بر وفای سست حیا گریستیم
ازسادگی بوعده دونان فریفتم / اکنون چه سود گر همه دریا گریستیم

عیبی بزرگ تر ز هنر در زمانه نیست
شبلی بحال مردم دانا گریستم

غزل آخرین

امشب این غلغله در کوچه و بازار افتاد
که فلان مُیْ زد و بیخود شد و سرشار افتاد

سخن از صومعه واهل ورع چند کنی
که مرا کار بآن چشم قدح خوار افتاد

بسکه غارت گر حسن تو جهان برهم زد
یوسف از خانه بدر جست و ببازار افتاد

چه عجب گر نگه مست تو افتد بر من
باده بیرون فتد از جام چو سرشار افتاد

شیوهٔ مهر ز خوبان نتوان داشت طمع
که مرا کار باین طائفه بسیار افتاد

محتسب از پی و جمعی ز حریفان بکمین
شبلیا رندی پنهان تو دشوار افتاد

غزل دیگر

چند دور از رخ تو هم نفس غم باشم
چند چون زلف تو آشفته و درهم باشم

با من از صحبت آن شوخ خوش افتاد بسست
حاجتم نیست که مقبول دو عالم باشم

من به آن مایه نیرزم که به خلوت برسم — بس بود این که به بزم آئی و من هم باشم

بسکه اے بت به جہانے سر و کارت ترا — آن مبادا که من از راز تو محرم باشم

مستی بادهٔ الفت نه به اندازه بود — عجبی نیست که رسوای دو عالم باشم

من گدای در میخانه شدم از پی آن — که گران مغبچه ام جام دهد جم باشم

این گمان را نتوانیم که تازه بکشیم — شبلیا در فن شعر ارچه مسلم باشم

نامهٔ منظوم

هنگام سفر بدیار مصر و شام بیکی از یاران، از بندر عدن نوشت

چون کمر بستم بعزم این سفر از روی عزم — دشمن و هم دوست را در پیچ و تاب انداختم

هر کسی را بس شگفت آمد که حاصل چیست ازین — تا چرا خود را بدین سان در عذاب انداختم

هر یکی پندم همی داد و همی گفتی که من — زین سخن از عارض معنی نقاب انداختم

چون لجاجت را ز حد بردند گفتم بس کنید — هر چه بادا باد من کشتی در آب انداختم

تمت بالخیر

بسم اللہ الرحمن الرحیم

مطبوعات انوار المطابع لکھنؤ

اُردوئے معلی مرزا غالب مرحوم کے اُردو خطوط کا مجموعہ جسے لوگ بجا طور پر موجودہ انداز تحریر کی بنا اول کہتے ہیں۔ اُردو نثر میں جو تحریر کی صفائی اور سلاست آج نظر آتی ہے بہت کچھ اُنہی کا فیض ہے اسکے حصہ اول میں عام اور سادہ عبارت کے خطوط ہیں جنکے مطالعہ سے صحیح اور فصیح اُردو لکھنے میں بہت مدد ملتی ہے اور حصہ دوم میں وہ رقعات ہیں جنمیں اُن لوگوں کو اصلاحیں یا شاعری کے متعلق کچھ ہدایات لکھی ہیں بعض کتابوں کے دیباچے اور تقریظیں بھی اسمیں شامل ہیں قیمت [illegible]

شرح دیوان غالب (از مولانا سید علی حیدر طباطبائی نظم لکھنوی الملقب نواب حیدر یار جنگ) دیوان غالب کی متعدد شرحیں لکھی گئیں مگر سب سے مبسوط مفصل شرح یہی ہے اور چونکہ شارح خود ایک باکمال شاعر اور فاضل اجل ہیں اسوجہ سے یہ شرح خاص طور پر قابل مطالعہ ہے قیمت [illegible]

یادگار غالب جسمیں مرزا اسد اللہ خان دہلوی کے واقعات زندگی بیان کرنیکے بعد مرزا کی فارسی نظم و نثر کا انتخاب درج کیا گیا ہے اور ہر ایک صنف کلام پر نہایت خوبی سے تبصرہ کیا گیا ہے نہایت عمدہ چکنے کاغذ پر اچھی طبع ہوا ہے قیمت [illegible]

مقدمہ شعر و شاعری اس میں شاعری پر فلسفیانہ و محققانہ بحث کرنیکے ساتھ ساتھ اُردو شاعری کے جملہ اصناف پر لطیف تبصرہ کیا گیا ہے کوئی شبہ نہیں کہ مولانا حالی کا مقدمہ دیوان بےنظیر اور قابل قدر معلومات کا گنجینہ ہے قیمت حصہ اول [illegible] حصہ دوم [illegible]

دیوان حالی جسکا تیسرا ایڈیشن حال میں طبع ہوا ہے ارباب ذوق کے لیے نہایت ضروری چیز ہے قیمت [illegible]

(تصانیف مولانا شبلی نعمانی مرحوم)

شعر العجم حصہ چہارم جسمیں شاعری کی حقیقت اور فارسی شاعری کے محاسن اور اسکے مختلف اصناف میں سے مثنوی پر تبصرہ ہے۔ اس حصہ میں تفصیل کے ساتھ بتایا ہے کہ ایران کی آب و ہوا، تمدن اور دیگر اسباب نے شاعری پر کیا اثر کیا اور کیا کیا تغیرات پیدا کیے۔ اسکے ساتھ ہر دور کے خصوصیات کی تشریح اور شاعری کے تمام انواع پر مفصل تقریظ و تنقید ہے قیمت [illegible]

شعر العجم حصہ پنجم اس حصہ میں قصیدہ، غزل اور فارسی زبان کی عشقیہ، صوفیانہ، اخلاقی اور فلسفیانہ شاعری پر نقد و تبصرہ ہے قیمت [illegible] (باقی حصص زیر طبع ہیں)

موازنہ انیس و دبیر مولانا شبلی کی لاجواب تالیف جسمیں انھوں نے آسمان مراثی کے آفتاب و ماہتاب میر انیس و مرزا دبیر کے کمالات شاعری کا باہمدگر موازنہ کرکے دکھایا ہے۔ اگرچہ بدمذاقی کی

صنائع و بدائع شمس ہیں جو وقت فن کا سما اُجالا رہتا ہی پھر بھی دنیا علم ادب کی جہالت سی انکو کیا نسبت میرانیس کے کلام کی خوبیوں اور ان باریک نکتوں کے بیان کرنے میں جن تک عام نظرین نہیں پہنچتین مولانا شبلی نے اپنی سخن سنجی اور کمالات ادبی کے خوب خوب جوہر دکھائے ہیں قیمت سے ۔ دو ۔ ۱

علم الکلام (مؤلفہ مولانا شبلی) جسمین علم کلام کی ابتدا اور اسکے عہد بعہد کی وسعت ترقی اور تغیرات کی نہایت تفصیلی تاریخ اور علم کلام کے تمام شعبوں پر محققانہ بحث اور اسکی مختلف شاخوں پر تبصرہ ہی قیمت عہ

مقالات شبلی یعنی مولانا شبلی کے ان پندرہ قابل قدر مضامین کا مجموعہ جو مختلف علمی رسالوں میں چھپکر مقبول خاص و عام ہو چکے ہیں نہایت عمدہ چکنے کاغذ پر اچھا طبع ہوا ہی قیمت عہ ۱۲

بوئے گل ۔ مولانا شبلی کی فارسی غزلیات کا مختصر مجموعہ قیمت ۴ /

دستۂ گل ۔ مولانا شبلی کی جدید فارسی غزلوں کا مختصر مجموعہ قیمت ۴ /

تذکرہ رند ۔ نواب سید محمد خان رند کا نہایت دلچسپ تذکرہ قیمت ۴ /

اردو شاعری (از منشی امیر احمد علوی بی اے) جدید تعلیمیافتہ اصحاب میں سے جو لوگ ابتک یہ یقین رکھتے ہوں کہ اردو شاعری مخرب اخلاق ہی اور فطری جذبات و بلند خیالات کے بجائے خلاف قیاس تشبیہات اور بیہودہ استعارات کا ایک مجموعہ خرافات اسکے مطالعہ سے معلوم ہوجائیگا کہ ہماری معنی زبان کا سرمایہ ادب انگریزی جیسی وسیع اور ترقی یافتہ زبان کے ذخیرۂ ادبی کے مقابلہ میں کسی طرح ہیٹا نہیں قیمت ۸ /

طالبعلم کی زندگی کا مقصد علی گڈھ کالج کے مایۂ ناز فرزند اور تعلیم جدید کے پاکیزہ ترین ثمر آنریبل خواجہ غلام الثقلین مرحوم (بی اے ایل ایل بی) وکیل ہائیکورٹ کا یہ لکچر طلبا کے لیے خاص طور پر لائق مطالعہ ہی قیمت ۲ /

سرمایۂ زبان اردو حضرت جلال لکھنوی مرحوم کا دم لکھنؤ کے آخری دور میں غنیمت تھا انکے شاعرانہ کمالات مستغنی عن التعریف ہیں ۔ یہ انھیں کا لغت ہی جسے ارباب ذوق نے درجہ پسند کیا ہی ۔ اور انھین کی ضرورت پر نظر کرکے اب دوبارہ چھاپا گیا ہی اور اس میں زبان اردو کے تمام محاورات کا مفہوم اور محل استعمال سمجھانیکی خاص کوشش کی گئی ہی قیمت عا

آفتاب داغ نواب مرزا خان داغ دہلوی مرحوم کا لاجواب دیوان مدت کے بعد اب دوبارہ پورے طبع سے آراستہ ہوا ہی ابتدا میں حضرت داغ کے مختصر حالات زندگی دیے گئے ہیں قیمت عہ

المشتہر: محمد حسن مالک انوار المطابع لکھنؤ